

نردبان خوش حال

یکی بود یکی نبود. یک آقایی رفته بود روی نردبان. افتاده بود و پایش شکسته بود. خوب شد و آمد به خانه. باز هم رفت روی نردبان. دوباره افتاد و پایش شکست. از دست نردبان عصبانی شد. نردبان را بُرد و گذاشت بیرون خانه. نردبان قصه‌ی ما غصه خورد. گریه کرد. دعا کرد که خدا یک صاحب دیگر برایش بیاورد. بعد، یک خانم آمد و او را پیدا کرد. برد به خانه. با او مهربانی کرد. هیچ وقت هم از نردبان نیفتاد. نردبان خوش حال شد. قصه‌ی ما هم به سر رسید. سورنا محبت - ۵ ساله

خانه

یکی بود، یکی نبود. خانه‌ای بود که چهار تا دیوار داشت. دوتا هم دودکش داشت. یک روز، آقایی از نردبان بالا رفت تا دودکش‌ها را ببیند. از نردبان افتاد و سرش شکست. آمبولانس آمد و بردش بیمارستان. دودکش‌ها و نردبان ناراحت شدند. دیوارها به دودکش‌ها و نردبان گفتند: «ناراحت نباشید. تقصیر شما نبود. آن آقا خودش حواسش نبود.»

آن آقا هم از بیمارستان آمد. فهمید که باید حواسش را جمع کند، وقتی که از نردبان بالا می‌رود مواظب باشد. او دیگر از دست نردبان و دودکش‌ها ناراحت نبود.

میینا اصغری - ۶ ساله



پتوی آبی

پسر کوچولویی بود که یک پتوی آبی داشت. پتویش پُر از ماهی‌های قرمز بود. اما پسر کوچولو مواظب پتو نبود. آن را می‌انداخت روی زمین. کثیفش می‌کرد. پتو از دست پسره خیلی ناراحت بود. چون که از ماشین لباس‌شویی می‌ترسید. وقتی که کثیف می‌شد، ماما پسره، او را می‌انداخت توی لباس‌شویی. ماشین لباس‌شویی می‌چرخید. پتو هم سرش گیج می‌رفت. یک روز، پتو به رنگ آبی خودش گفت: «بیا این بچه را ادب کنیم. امشب تو برو، تا وقتی که بیدار شد ببیند تو نیستی.»

رنگ آبی هم از روی پتو پرید و رفت. صبح که پسره از خواب بیدار شد دید که پتویش رنگ ندارد، ماهی‌ها هم دارند غصه می‌خورند. خیلی ناراحت شد. همه جا را گشت، اما آبی را پیدا نکرد. چند روز گذشت. پتو دید که پسره خیلی غصه می‌خورد، به او گفت: «اگر قول بدهی که دیگر مرا کثیف نکنی به آبی می‌گویم که برگردد.»

پسره قبول کرد و قول داد. پتو هم به رنگ آبی که زیر تخت قايم شده بود، گفت: «بیا بیرون.»

پتو دوباره آبی شد. ماهی‌ها هم خوش حال شدند.

امیرحسین فدایی‌وش - ۶ ساله

خانه‌ی عصبانی

یکی بود یکی نبود. یک خانه بود که آپارتمان بود. حیاط داشت. پارکینگ هم داشت. توی پارکینگ، دوچرخه داشت. وقتی بچه‌ها توی پارکینگ دوچرخه سواری می‌کردند، خانه ناراحت می‌شد. آرام می‌گفت: «بچه‌ها سر و صدا نکنید.»

اما بچه‌ها گوش نمی‌کردند.

یک روز، خانه عصبانی شد و داد زد: «اگر یک بار دیگر سر و صدا کنید، در آهنی پارکینگم را می‌بندم و دیگر نمی‌گذارم بازی کنید.»

بچه‌ها قول دادند که دیگر خانه را عصبانی نکنند.

امین مهدی سعادت - ۶ ساله

